

# اول پادشاهان باب 18

پیام ایلیا به اخاب

1 پس از مدتی، در سال سوم خشکسالی، خداوند به ایلیا فرمود: «نزد پادشاه برو و خود را معرفی کن و من بر زمین باران خواهم فرستاد.» 2 پس ایلیا به نزد اخاب رفت تا با او ملاقات کند.

در آن هنگام قحطی بسیار سختی در سامره بود. 3 اخاب عوبدیا را که مسئول کاخ پادشاه بود، به نزد خویش خواند. (عوبدیا ایمان راسخی به خداوند داشت 4 و هنگامی که ایزابل می‌خواست انبیای خداوند را بکشد، او یکصد نفر از آنها را در دو غار در گروه‌های پنجاه نفری پنهان کرد و برای ایشان نان و آب تهیه می‌کرد.) 5 اخاب به عوبدیا گفت: «بیاید تا به تمام چشمه‌ها و وادیهای سرزمین برویم. شاید بتوانیم مقداری علف پیدا کنیم تا اسبها و قاطرها را زنده نگه داریم، شاید مجبور نباشیم، هیچ‌کدام از حیوانات را بکشیم.» 6 پس آنها سرزمینی را که می‌بایست بررسی کنند بین خود تقسیم کردند و هر کدام به تنهایی در جهتی رفتند.

7 عوبدیا در بین راه ناگهان ایلیا را دید. او را شناخت و سر به خاک نهاد و گفت: «سرور من ایلیا، شما هستید؟»

8 او پاسخ داد: «بلی من ایلیا هستم. برو به سرورت پادشاه بگو که من اینجا هستم.»

9 عوبدیا گفت: «مگر من چه گناهی کرده‌ام که می‌خواهی مرا به دست اخاب بدهی تا مرا بکشد؟ 10 به خداوند زنده، خدای تو سوگند یاد می‌کنم که پادشاه در همه سرزمینهای جهان در جستجوی تو بوده است. هرگاه فرمانروای سرزمینی خبر می‌داد که تو در سرزمین آنها نیستی، اخاب آن فرمانروا را مجبور می‌کرد سوگند یاد کند که نمی‌تواند تو را پیدا کنند. 11 اکنون تو می‌خواهی من بروم و به او بگویم تو اینجا هستی؟ 12 همین که از نزد تو بروم، روح خداوند تو را به جای ناشناخته‌ای خواهد برد و اگر من بروم و به اخاب بگویم که تو اینجا هستی و او تو را نیابد، او مرا خواهد کشت. هرچند که من از کودکی خداوند را با وفاداری پرستش می‌کنم. 13 آیا کسی به سرورم نگفته، هنگامی که ایزابل انبیای خداوند را می‌کشت من چگونه صد نفر از آنها را در دو گروه پنجاه نفری در دو غار پنهان کردم و به ایشان نان و آب دادم؟ 14 حالا به من می‌گویی: برو و به سرورت بگو که ایلیا اینجا است.» او مرا خواهد کشت.»

15 ایلیا پاسخ داد: «به خداوند زنده، خدای متعالی که خدمتگزارش هستم، امروز خود را به اخاب نشان خواهم داد.»

16 پس عوبدیا نزد اخاب رفت و به او گفت و اخاب به دیدن ایلیا رفت. 17 هنگامی که اخاب ایلیا را دید، به او گفت: «این تو هستی، خرابکار اسرائیل؟»

18 ایلیا پاسخ داد: «من خرابکار نیستم. تو و خاندان پدرت خرابکار هستید. شما از فرمان خداوند سرپیچی کرده‌اید و بت بعل را پرستش می‌کنید. 19 اکنون همه مردم اسرائیل را گردهم آور و نزد من در کوه کرمل بفرست و همچنین چهارصد و پنجاه نبی بت بعل و چهارصد نبی الهه اشهره را که بر سر سفره

ایزابل می‌خورد نیز بفرست.»

ایلیا و انبیای بعل

20 پس اخاب به تمام مردم اسرائیل پیام فرستاد تا همراه انبیا در کوه کرمل گردهم آیند. 21 ایلیا نزد مردم رفت و گفت: «تا به کی دو دل خواهید ماند؟ اگر خداوند خداست از او پیروی کنید و اگر بت بعل، پس از او پیروی کنید.» مردم حتی یک کلمه پاسخ ندادند. 22 آنگاه ایلیا به ایشان گفت: «من تنها نبی خدا هستم که باقی مانده، ولی انبیای بت بعل چهارصد و پنجاه نفر هستند. 23 دو گاو نر بیاورید، یک گاو را انبیای بعل برگزینند، آن را بکشند، تکه‌تکه کنند و روی هیزم بگذارند، ولی آتش روشن نکنند. من نیز با گاو دیگر چنین خواهم کرد. 24 آنگاه شما نام خدای خود را بخوانید و من نام خداوند را و خدایی که با آتش پاسخ دهد خدای حقیقی است.»

همه مردم پاسخ دادند: «بسیار خوب!»

25 پس ایلیا به انبیای بت بعل گفت: «چون تعداد شما بیشتر است گاو نری را برگزینید و آن را نخست آماده کنید و نام خدای خود را بخوانید ولی هیزم را آتش نزنید.»

26 ایشان گاو نری را که آورده بودند، آماده کردند و نام بعل را از صبح تا ظهر خواندند و می‌گفتند: «ای بعل، به ما پاسخ ده» و به پایکوبی در اطراف قربانگاهی که ساخته بودند، ادامه دادند. اما پاسخی نیامد.

27 هنگام ظهر ایلیا به ایشان می‌خندید و می‌گفت: «بلندتر او را صدا کنید، او خداست؛ شاید در اندیشه عمیق فرو رفته یا مشغول باشد، یا شاید به سفر رفته، شاید خوابیده باشد و باید او را بیدار کنید.»

28 پس انبیای بعل بلندتر دعا کردند و طبق مراسم خود خویشتن را با چاقو و خنجر بریدند تا خون جاری شود. 29 آنها به هیاهوی خود تا نیمروز ادامه دادند، ولی پاسخی نیامد و هیچ صدایی شنیده نشد.

30 آنگاه ایلیا به مردم گفت: «نزدیک بیاوید.» و همه مردم به او نزدیک شدند. او قربانگاه خداوند را که ویران شده بود، بازسازی کرد. 31 ایلیا دوازده سنگ برداشت، هر سنگ به نشانه یک طایفه پسران یعقوب، کسی که خداوند به او گفت: «نام تو پس از این اسرائیل خواهد بود.» 32 با این دوازده سنگ او

قربانگاهی به نام خداوند ساخت و دور آن جویی که گنجایشی معادل شانزده لیتر داشت، کند. 33 سپس هیزم را روی قربانگاه گذاشت و گاو نر را تکه‌تکه کرد و روی هیزما گذاشت و گفت: «چهار کوزه از آب پر کنید و روی قربانی و هیزما بریزید.» 34 او گفت: «دوباره چنین کنید» و آنها برای بار دوم چنین

کردند و گفت: «برای سومین بار» و چنین کردند. 35 آب از روی قربانگاه جاری شد و جوی را پر کرد.

36 در هنگام انجام قربانی عصر ایلیای نبی به سمت قربانگاه رفت و چنین دعا کرد: «خداوند، خدای ابراهیم، اسحاق و اسرائیل، بگذار امروز آشکار گردد که تو خدای اسرائیل هستی و من خدمتگزار تو هستم و من همه این کارها را به فرمان تو بجا آورده‌ام. 37 مرا پاسخ بده ای خداوند، مرا پاسخ بده تا این مردم بدانند که تو ای خداوند، خدا هستی و آنها را به سوی خود بازمی‌گردانی.»

38 آنگاه آتش خداوند فرود آمد و قربانی، هیزم، سنگ و خاک را سوزاند و آب جوی را خشک کرد.

39 هنگامی که مردم این را دیدند، خود را به روی زمین افکندند و فریاد برآوردند: «خداوند، خداست! خداوند، خداست!»

خداوند، خداست!

40 ایلیا دستور داد: «انبیای بت بعل را دستگیر کنید؛ نگذارید هیچکس بگریزد.» مردم همه را دستگیر کردند، و ایلیا آنها را به کنار وادی قیشون برد و در آنجا ایشان را کشت.

پایان خشکسالی

41 ایلیا به اخاب گفت: «برو، بخور و بنوش، من صدای غرّش باران را که نزدیک می‌شود می‌شنوم.»

42 درحالی‌که اخاب رفت تا بخورد، ایلیا بالای قلّه کوه کرمل رفت. در آنجا به روی زمین خم شد و

سرش را بین زانوهایش قرار داد. 43 او به خدمتکار خود گفت: «برو و به سوی دریا نگاه کن.»

خدمتکار رفت و بازگشت و گفت: «من چیزی ندیدم.» ایلیا گفت: «هفت مرتبه دیگر برو.» 44 در مرتبه

هفتم او گفت: «نگاه کن ابر کوچکی به اندازه دست آدمی از دریا برمی‌خیزد.»

ایلیا به او گفت: «برو به اخاب بگو سوار ارابه‌اش شود و پیش از اینکه باران او را از رفتن بازدارد به

خانه خود بازگردد.»

45 در اندک زمانی ابر سیاه آسمان را پوشاند. باد شروع به وزیدن کرد و باران سنگینی بارید. اخاب

سوار بر ارابه خود شد و به یزرعیل بازگشت. 46 دست خداوند بر ایلیا بود، کمر خود را بست و در

پیشاپیش اخاب دوید و قبل از او به دروازه یزرعیل وارد شد.